



مؤسسه انتشارات نگاه

هنریک ایبسن امپراتور و جلیلی

(نمایشنامه‌ی جهان‌شمول تاریخی در دو جلد و ده پرده)

اصغر رستگار



هنریک ایبسن
امپراتور و جلیلی

(نمایشنامه‌ی جهان‌شمول تاریخی در دو جلد و ده پرده)

اصغر رستگار



مؤسسه انتشارات نگاه

This is a Persian translation of
Emperor and Galilean
By Henrik Ibsen

امپراتور و جلیلی

نمایشنامه در ۲ جلد و ۱۰ پرده

نوشته‌ی: هنریک ایبسن

ترجمه‌ی: اصغر رستگار

طرح روی جلد: فرشید خالقی

چاپ اول: ۱۳۹۶، لیتوگرافی: پرنگ

چاپ: رامین ، شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۷۶-۰۶۹-۱

حق چاپ محفوظ است.

مؤسسه انتشارات نگاه

تأسیس ۱۳۵۲

دفتر مرکزی: خ. شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷



negahpub.com



negahpublisher@yahoo.Com



Instagram.com/negahpub



Telegram.me/newsnegahpub

فهرست

۷	پیشگفتارِ مترجم
۳۱	جلدِ اول: ارتدادِ قیصر
۲۲۳	جلدِ دوم: امپراتور یولیانس
۴۶۱	حاشیه‌ها و توضیحاتِ مترجم

پیشگفتارِ مترجم

زمینِ گر کشاده کند رازِ خویش
نماید سرانجام و آغازِ خویش
کنارِ آسِ پُر از تاجداران بُود
برِ آسِ پُر ز خونِ سواران بُود
پُر از مردِ دانا بُود دامنِ آس
پُر از ماهِ نَخِ جیبِ پیراهنِ آس
چه افسرِ نهی بر سرِ آتِ بر، چه ترگ
بر او بگذرد چنگ و دندانِ مرگ

فردوسی

عنوانِ فرعیِ این اثرِ دو جلدی، «نمایشنامه‌ی جهان‌شمولِ تاریخی»، یا «نمایشنامه‌ی جهان‌تاریخی» ست. اهمیتِ این عنوان به‌ویژه در این نکته نهفته است که اشارتی صریح دارد به درونمایه‌ی اثر. خودِ ایبسن، در نامه‌یی به ناشرِ خود، فریدریک هگل، می‌نویسد:

از عنوان «نمایشنامه‌ی جهانی» وحشت نکن. این هم چیزی ست در ردیف عناوینی چون «نمایشنامه‌ی قومی»، «نمایشنامه‌ی محلی»، «نمایشنامه‌ی ملی»، و مانند این‌ها؛ و بی‌مناسبت هم انتخاب نشده است؛ چون این اثر هم به آسمان می‌پردازد هم به زمین.

و در نامه‌یی به لودویگ دایه می‌نویسد:

این نمایشنامه به کشاکشی می‌پردازد که در طول حیات بشر در این گره‌ی خاکی، میان دو نیروی آشتی‌ناپذیر جریان داشته و همچنان جریان خواهد داشت؛ و به‌خاطر همین جهان-شمول بودن آن است که من آن را «نمایشنامه‌ی جهان‌تاریخی» نامیده‌ام. اما این نمایشنامه، در عین حال، اثری ست رئالیستی. من شخصیت‌های این اثر را، در پرتو اوضاع و احوال آن عصر، پیش چشم مجسم کرده‌ام، و امیدوار ام خوانندگان‌ام نیز چنین کنند.

این نمایشنامه، در مقام اثری تاریخی، سخت متکی ست بر منابع و حقایق تاریخی؛ تا جایی که به‌قول ویلیام آرچر، مترجم انگلیسی مجموعه آثار ایسن، بسیاری از گفت‌های یولیانس، تقریباً لفظ به لفظ، از نوشته‌های خود او یا معاصران‌اش برگرفته شده است. اما چون «در عین حال» اثری رئالیستی، یا به بیان دیگر اثری هنری ست، از شخصیت‌های خیالی، نظیر آگاتون، یا صحنه‌های خیالی، نظیر بزم شبانه‌ی اِفُسُس، نیز بی‌بهره نیست. منتها در جلد نخست، ایسن در ترتیب و توالی تاریخی صحنه‌ها دست برده و مثلاً در پرده‌ی چهارم، وقایع پنج سال را در یک زمان و یک صحنه آورده است؛ زیرا چیزی که برای او حائز اهمیت بوده (و برای ما مخاطبان این زمان نیز اهمیت دارد) زمینه و درونمایه‌ی تنش‌های اثر است نه ترتیب تاریخی آن‌ها. با وجود این، برای آن که خوانندگان

فارسی زبان نیز بتوانند «شخصیت‌های اثر را در پرتو اوضاع و احوال آن عصر» پیش چشم مجسم کنند، لازم دیدم شمه‌یی از شرایط آن عصر را از اوراق تاریخ برگیرم و در این پیشگفتار بیاورم تا خواننده در جریان زمینه‌ی رشد فکری و تحولات روحی شخصیت اصلی اثر در متن شرایط تاریخی قرار گیرد و با چهره‌ی او در تاریخ آشنا شود.



مسیحیت، قریب سیصد سال، آیین اقلیت کوچکی از اتباع امپراتوری روم بود که، هر به چندی، ناگزیر بود پیگرد و سرکوب عوامل حکومت را تحمل کند. با مسیحی شدن کنستانتین اول امپراتور روم، مشهور به کنستانتین «کبیر»، این کیش، در سال ۳۲۴ میلادی، دین رسمی سراسر امپراتوری شرقی و غربی شد و با پشتیبانی‌های مادی و معنوی او، پیوند کلیسا و حکومت، برای استقرار و تحکیم وحدت سیاسی امپراتوری، شکل گرفت؛ پیوندی که بیش از هزار سال دوام یافت و شالوده‌ی ساختار اجتماعی - فرهنگی ظلمت قرون وسطایی را تشکیل داد. به تخمین ادوارد گیبون، پیش از سال ۳۲۴ میلادی، تنها حدود یک‌بیستم (یعنی پنج درصد) از اتباع امپراتوری به آیین مسیح گرویده بودند. با تبدیل مسیحیت به دین رسمی امپراتوری، اقبال عمومی از این کیش بالا گرفت. هر چشم آزمند و هر دل جاه‌طلبی، با دیدن مزایای مادی و معنوی قبول کیش نوین، به روش و منش بزرگان جامعه تاسی جست و به آیین مسیح گروید؛ به خصوص که کنستانتین «کبیر» فرمان داده بود به هر کس که مسیحی شود، یک دست جامه‌ی سفید و بیست سکه‌ی زر مبارک‌باد دهند؛ و این در حالی بود که الاهیات و اصول و احکام این دین هنوز شکل منسجمی به خود نگرفته بود و اختلاف آرای «علما»، بر سر اصول و فروع دین، اسباب تفرق و پراکندگی آن شده بود. این «رستگاری گله‌یی»، که در بیشتر موارد سائقه‌یی جز بهره‌مندی از مزایای مادی و اجتماعی «مسیحی

شدن» نداشت و عموماً از انگیزه‌های اعتقادی بی‌بهره بود، باعث شد که موازین اخلاقی مسیحیت دوران کنستانتین تا پست‌ترین مراتب سقوط کند. از روزی که مسیحیت دین رسمی امپراتوری گردید، وحدت جهانی کلیسا (یعنی اصل کاتولیک بودن آن) به یک اصل حیاتی برای تضمین وحدت امپراتوری تبدیل شد. به همین دلیل، هر نظریه‌یی که در این آیین تفرقه می‌افکند و فرقه می‌آفرید و وحدت رهبری آن را به خطر می‌انداخت، «بدعت» به حساب می‌آمد و شدیدتر از ادیان رقیب سرکوب می‌شد. اما از آن‌جا که اصول اعتقادی این دین، یا به سخن دیگر، الاهیات آن هنوز بر شالوده‌ی محکمی استوار نشده بود، هر روز فرقه‌ی تازه‌یی پدید می‌آمد. این فرقه‌ها نیز نه تنها مشکلی از مشکلات اعتقادی مسیحیت را حل نمی‌کردند، بل که هیچ‌یک حاضر به قبول و تحمل دیگری نبود و حقانیت فکری و عقیدتی آن‌ها در عرصه‌ی درگیری و غارت و کشتار تعیین می‌شد؛ و این خود به آشفته‌گی فکری مؤمنان دامن می‌زد و گاه اختلاف و چنددستگی و آشوب به‌حدی می‌رسید که شخص امپراتور ناگزیر می‌شد در تفسیر و تحلیل رموز الاهیات مداخله کند و حل و فصل منازعات دینی و عزل و نصب مقام‌های کلیسایی را خود شخصاً بر عهده بگیرد.

در طول این سیصد سالی که از ظهور مسیحیت می‌گذشت، آیین اقوام گونه‌گون امپراتوری را همچنان ادیان گونه‌گون چندتاپرست (به اصطلاح، آیین «شرک») تشکیل می‌داد؛ اما دین هیچ قومی با کینه و نفرت مذهبی نسبت به دین قوم دیگر همراه نبود، و به همین دلیل نیز درگیری مذهبی در میان این اقوام سابقه نداشت؛ یعنی اصول دینی اقوام چندتاپرست (یا آن‌طور که بعدها توسط مسیحیت باب شد، دین «مشرکان») تکلیفی در مورد طرد یا تفر یا کشتن پیروان ادیان دیگر تعیین نکرده بود. پیروان هر دین، در عین اعتقاد کامل به آیین و شرایع خود، ادیان دیگر را نیز همچون

دین خود «برحق» می‌دانستند. در میان ادیان چندتاپرست - برخلاف مسیحیت که تبلیغ و اشاعه‌ی «بشارت» خداوند را از فرایض شرعی هر فرد مسیحی می‌شمرد - تبلیغ مذهبی نیز سابقه نداشت و تکلیف محسوب نمی‌شد. موقعیت مذاهب و ادیان گوناگون دنیای رومی چنین بود: از چشم مردم، همه به یک اندازه برحق؛ از چشم فیلسوف، همه به یک اندازه باطل؛ و از چشم زمامداران وقت، همه به یک اندازه کارساز شمرده می‌شد. هم از این‌رو، روحیه‌ی مدارا و تحمل اعتقادات مذهبی دیگران، نه تنها موجب اغماض متقابل، بل که اسباب دوستی پیروان ادیان مختلف می‌شد. به‌خاطر همین روحیه‌ی مدارا و سازگاری بود که اقوام اعصار باستان، بیش‌تر به وجوه تشابه ادیان توجه داشتند تا به اختلافاتی که در میان مذاهب وجود داشت. هر فردی با کمی تأمل در اعتقادات دینی خود، به‌سهولت می‌توانست خود را متقاعد کند که، هر چند اسامی متفاوت است و تشریفات متنوع، همگی خدایان واحدی را می‌پرستند. موازین اخلاقی جامعه نیز تماماً از روی آثار مکتوب فلاسفه، و به‌ویژه فلاسفه‌ی یونان، تدوین و تنظیم شده بود نه از روی کتب آسمانی، و به همین دلیل، جایی برای منازعه نداشت. این اخلاقیات را فلاسفه با غور و تأمل در طبیعت آدم‌خاکی برساخته بودند نه با تشریح و تفسیر صفات خدایان آسمانی، و باز به همین دلیل، هیچ قومی خود را برگزیده‌ی خدای آسمانی خود نمی‌دانست. فیلسوفان اعصار باستان، در نوشته‌ها و گفته‌های خویش، از حیثیت مستقل خرد با صراحت و تأکید تمام سخن می‌گفتند، اما در اعمال و رفتار روزمره‌ی خویش کاملاً مطیع قوانین و عرف رایج بودند. آنان، اگر چه رفتار عوام را به دیده‌ی ملاطفت و اغماض می‌نگریستند، اما همانند آنان به شعائر نیاکان خود عمل می‌کردند. با چنین مشربی، اصحاب خرد هرگز رغبتی نداشتند که در اعتقادات دینی اقوام مختلف به بحث و تحقیق پردازند، و به همین

دلیل، هرگز زمینه‌ی برای اختلافات نظری میان خواص، و منازعات عملی میان عوام به وجود نمی‌آمد. خلاصه آن که تا ظهور مسیحیت، چیزی به نام منازعه و درگیری مذهبی، در امپراتوری روم، سابقه نداشت. پیگردی و سرکوب مسیحیان، در واقع، از رفتار خود مسیحیان مایه می‌گرفت. درست همچنان که سرکوبی یهودیان، در دوران پیش از ظهور مسیحیت، از رفتار خود یهودیان ناشی می‌شد. رفتار مسیحیان ادوار اولیه نیز، با توجه به این واقعیت که این آیین از یهودیت منشعب شده بود، عیناً مطابق بود با رفتار دیرینه‌ی یهودیان، نه تنها در قلمرو امپراتوری روم، بل که در تمام قلمروهای جهان. در میان تمامی اقوام امپراتوری روم، تنها و تنها قوم سامی یهود بود که از این «مشرّب تسامح» و «روحیه‌ی مدارا» فرسنگ‌ها به دور بود. این قوم، که به اتکای کتاب آسمانی خویش، خود را قوم برگزیده‌ی خدا می‌دانست، نه تنها ادیان دیگر را محترم نمی‌شمرد، بل که همزیستی با اقوام دیگر را نیز بر نمی‌تابید. سرسختی عبوسانه‌ی یهودیان در حفظ و رعایت شعایر قومی و دوری گزیدنشان از سایر اقوام و گروه‌های دینی، آنان را انگشت‌نما و منفور ساخته بود. این چهره‌ی عبوس از آن‌جا ناشی می‌شد که دلبستگی این قوم به احکام موسا و سنت یوشع، یکسره همراه بود با انزجار آنان از ادیان دیگر. فرد یهودی، بر طبق آیین خود، نمی‌توانست پیروان ادیان دیگر را بت‌پرست و مشرک و کافر و نجس نداند یا کشتارشان را فریضه‌ی شرعی نخواند. مسیحیت ادوار اولیه، انشعابی از دین یهود بود و سخت استوار بود بر احکام موسا و پابندی بدان. هم از این‌رو، برحق بودن آیین خود و باطل بودن ادیان و مذاهب دیگر را حقیقتی مطلق می‌انگاشت که هیچ اغماض و مصالحه‌ی در آن جایز نبود. با این‌همه، در میان یهودیان نیز تبلیغ مذهبی سابقه نداشت چون دین یهود اساساً دینی ست قومی. جدایی کامل مسیحیت از یهودیت و تبلیغ مسیحیت در میان غیریهودیان، امری

بود که قریب یک قرن طول کشید. همین ریشه و بُن‌مایه‌ی یهودی بود که در رفتار مسیحیان ادوار اولیه انعکاسی تمام یافت. و سرانجام این پُلُس (یا پائولوس) رسول بود که به‌درستی دریافت که اگر مسیحیت را از وابستگی به دینِ یهود خلاص نکند، این دین تا ابد به‌صورت یک فرقه‌ی کوچکِ یهودیِ ناصری، با نام ناصریان یا نصرانیان، خواهد ماند و بعید نبود که به‌مرور زمان از میان برود. به‌فتوای پُلُس رسول بود که تبلیغ «بشارت» (انجیل) در میان غیریهودیان جایز شمرده شد. ویرانی اورشلیم و معبد مقدس یهود در سال ۷۰ میلادی و پراکنده شدن قوم یهود نیز در گسستن پیوند مسیحیت و یهودیت نقش تعیین‌کننده داشت. به این ترتیب، دلبستگی به احکام حواریان و رسولان مسیح توأم شد با نفرت و انزجار نسبت به ادیان و مذاهب دیگر جهان رومی، و در نتیجه، همان طرد و تنفری که یهودیان را در بر گرفته بود، شامل حال مسیحیان نیز شد و سرکوب مسیحیان، که روز به روز جسارت و تعصب دینی‌شان حدّت و شدّت فزون‌تری می‌گرفت، به امری اجتناب‌ناپذیر بدل گشت.

در طول این سیمصد سال، الگوهای فکری جامعه‌ی بزرگ امپراتوری را، همچون گذشته، فرهنگ کلاسیک یونان تشکیل می‌داد؛ منتها چون این فرهنگ، قرن‌ها پیش، از زادگاه خود بیرون آمده در شرق و غرب عالم پراکنده شده بود، به مقتضای هر اقلیم، تحولی خاص آن اقلیم یافته رنگ و بوی محیط را پذیرفته بود. هر مذهب و هر فرقه‌ی، چه قدیم و چه جدید، برای تبیین و تدوین اصول اعتقادات خود ناگزیر از توسل به فلسفه و منطق یونانی بود، و همین ناگزیری، در مذهب نوپای مسیحی، اسباب آن می‌شد که از هر گوشه بدعت تازه‌ی برخیزد و بر شدّت و حدّت تفرقه بیفزاید. حتّا فیلن یهودیِ مصری هم، در سال‌هایی که عیسی مسیح در اورشلیم نام و آوازه‌ی می‌یافت، بر آن شده بود تا تورات و آداب و رسوم قومیِ یهود را با ادله و منطق یونانی، و به خصوص با

حکمتِ «مقدس» افلاتون، تشریح و تفسیر کند.

در این سیصد سال، مسیحیان، از عام تا خاص، چنین می‌اندیشیدند که چیزی به آخرِ عمرِ دنیا نمانده است و ملکوت (پادشاهی) خدا به‌زودی برقرار خواهد شد. در واقع، این سیصد سال را، از جانبِ مسیحیان، می‌توان دورانِ انتظار برای فرا رسیدنِ آخرزمان و انقراضِ عالم و ظهورِ منجی برای استقرارِ ملکوتِ زمینی نامید. انتظارِ فرارسیدنِ این «ملکوت»، در بُنِ ذهنیتِ آنان، چیزی جز آرزویِ دیرینه‌ی قومِ یهود برای خلاصی از چنگِ یونانیان و رومیان و حاکمیتِ یافتنِ بر سرنوشتِ خود نبود؛ آرزویی که به ده‌ها نسلِ این قوم امید و دلگرمی بخشیده بود. فریادِ نومیدانه‌ی عیسا مسیح بر سرِ صلیب («الاهی، الاهی، چرا ترکِ آمِ گفتی؟» انجیلِ متا، باب ۲۷، آیه ۴۶)، فریادِ دادخواهیِ انسانی بود که آرمان‌آش، ملکوت، در برخورد با واقعیتِ صُلب در هم شکسته بود. اما مایه‌های خون‌آلودِ این آرمان هنوز در دلِ گرمِ یهودیان و عیسویان، یعنی قومِ یهود، می‌جوشید. عیسا مسیح، با فریادی دادخواهانه، بر دارِ صلیب جان داده بود؛ اما فریادِ نومیدانه‌ی او تنها در آیه‌ی چهل و ششِ انجیلِ متا فروپجیده بود، و در همان آیه خفه شده بود، چون عیسویان به یک فریادِ امیدبخش نیاز داشتند که پایه‌های امپراتوریِ روم را به لرزه درآورد و امپراتوریِ نامقدسِ روم را بدل کند به امپراتوریِ مقدسِ روم. این گونه بود که حتّا جسمِ مسیح از گور برون آمد و در آرمانِ مسیحیان جای گرفت، و «ملکوت» بدل شد به یک آرمانِ ضدِ رومی. در طولِ این سیصد سال، هر بلا و هر مصیبتی علامتِ آخرزمان تعبیر شد و نشانه‌ی ظهورِ منجی. کار به جایی کشید که یک اسقفِ سوری رمیِ آرزومندِ خود را به بیابان بُرد به این امید که در طولِ راه به منجی موعود برخوردند. مؤمنان، در این سیصد سال، همه‌ی آزارها و مصیبت‌ها را به طیبِ خاطر به جان خریدند تا شاید منجی ظهور کند، و نکرد. دستِ آخر، عقلاّیِ قوم به این نتیجه رسیدند که ظهورِ

منجی و استقرار ملکوت (یعنی دوران سلطنت مسیح یا سروریِ الهی) را از زمین به آسمان و بهشت آن‌سویِ گور احاله کنند. با این‌همه، در این مدت، مذاهبِ قدیم (یا به تعبیرِ غلمایِ یهودی و مسیحیِ دوران‌های بعد: «ادیانِ شرک») همچنان اکثریتِ عظیمِ اهالیِ امپراتوری را در بر می‌گرفتند. اما از یهودیان که بگذریم، سایرِ ادیانِ روز به روز ناتوان‌تر و فرسوده‌تر و بی‌محتواتر می‌شدند. ادعایِ اولوهیتِ امپراتورانِ رومی و سپسِ مرگِ فضاحت‌بارشان نیز این کیش‌ها را هر چه فزون‌تر از معنویت و قداست تهی کرده بود.



نخستین امپراتورِ مسیحیِ روم، در این اوضاع و احوال، در سالِ ۳۳۷ میلادی، درگذشت. سه پسرِ او، که هر سه از مسیحیانِ پایمندِ دین بودند و تربیت‌یافته‌ی اسقفانِ نام‌آورِ آن‌روزگار، بی‌درنگ امپراتوریِ موروثیِ پدر را، بر طبقِ وصیتِ او، میانِ خود تقسیم کردند و سایرِ اعضایِ دودمانِ پدری را، مطابقِ سنتِ دیرینه‌ی فرمانروایان، محضِ آسودگیِ خاطر، سر به نیست کردند. پسرِ اول، کنستانتین دوم، کنستانتینوپل (شهرِ کنستانتین، پایتختِ جدیدِ امپراتوری) و ایالاتِ مرکزی، را برداشت؛ پسرِ دوم، کنستانتیوس (شخصیتِ این نمایشنامه)، تراکیا و ایالاتِ شرقی را؛ و پسرِ سوم، کنستانس، ایتالیا و ایالاتِ غربی و آفریقا را.

در سالِ ۳۴۰، کنستانتین دوم، در جریانِ اقدامِ برایِ تصاحبِ بخشی از سهمِ کنستانس به هلاکت رسید و سهمِ او به کنستانس رسید، که حالا مالکِ الرقابِ بیش از دوسومِ امپراتوری شده بود. ده سالی میانِ دو برادرِ بازمانده صلح برقرار بود؛ تا آن که در سالِ ۳۵۰ در گُل و ایالاتِ غربیِ شورشی درگرفت؛ کنستانس پا به فرار گذاشت اما سرانجام به دستِ فرماندهیِ یاغیانِ کشته شد. کنستانتیوس هم بر یاغیانِ تاخت و با سرکوبِ آنان، سرانجام، در سالِ ۳۵۱ میلادی، سراسرِ امپراتوریِ شرقی و غربیِ روم

دوباره از آن یک امپراتور، کنستانتیوس، دومین امپراتور مسیحی روم شد. کنستانتینوپل، پایتخت کنستانتین اول، چون در سال ۳۲۴ میلادی به فرمان خود او بنا شده بود، نخستین شهر امپراتوری بود که با سرعتی روزافزون به مسیحیت گرایید و هنگامی که کنستانتیوس در سال ۳۵۱ (سال آغاز این نمایشنامه) مالک سراسر امپراتوری شد، بیش از نیمی از ساکنان آن مسیحی شده بودند. در دوران زمامداری کنستانتین اول، اسقفی از اسکندریه مصر سر برآورده بود، آریوس نام، که با الاهیاتی یکسره مخالف اصل بنیادین «تثلیث»، بدعت بزرگی (که بعدها به «آریانیسم» شهرت یافت) به میان انداخته و درگیری‌ها و خونریزی‌های وحشتناکی برانگیخته بود (توضیح بیشتر در باب این نظریه در حاشیه‌های مترجم بر جلد اول این کتاب آمده است). کنستانتین اول، با تشکیل شورای اسقفان در شهر نیقیه، اعتقادنامه‌یی برای مسیحیان تدوین کرده، و بر مبنای آن، رأی به تکفیر آریوس داده بود؛ و آن‌گاه، با سرکوب شدید آریوسی‌ها (یا آریانیست‌ها) آتش فتنه را موقتاً خوابانده بود. اما با جلوس کنستانتیوس بر سریر سلطنت (یعنی، آغاز ماجراهای این نمایشنامه)، و گرایش دربار وی به نظریه آریوس، آریانیسم از نو جان گرفت و ده سال حکومت یکنه کنستانتیوس بدل شد به دوران پر از وحشت پیگردی و سرکوب «کاتولیک»‌ها (یعنی طرفداران اعتقادنامه نیقیه) و درگیری‌های خونین میان فرقه‌ها و بگیر و ببندها و کشتارهای مکرر توسط حکومت حامی آریوسی‌ها. کار به جایی رسید که دربار رُم به قبضه اسقفان آریوسی درآمد و این اسقفان کلیساها را از چنگ اسقفان کاتولیک مخالف آریوس درآوردند و مسیحیان ضد آریوس را، از کاتولیک گرفته تا غیر کاتولیک، به‌زور به کلیساها کشاندند. کودکان را به‌عنف از آغوش مادر می‌گرفتند و توسط کشیش آریوسی غسل تعمید می‌دادند. دهان مؤمنان را با آلات مخصوص می‌گشودند و فطیر مبرک عشای ربّانی را به‌زور در حلقوم‌شان

فرو می‌کردند. در حالی که اندام‌های حیاتی امپراتوری در آتشِ بدعتِ آریوسی می‌سوخت، در ایالاتِ افریقایی داشت شراره‌های بدعتِ تازه‌یی شعله می‌کشید که اسقفِ دیگری به نام دُناتوس برافروخته بود. دُناتوسی‌ها (یا دُناتیست‌ها)، که مانند بدعت‌گزارانِ مانوی (فرقه‌ی قدیم‌ترِ مسیحی) شیفته‌ی شهادت بودند، صحنه‌هایی آفریدند که در تاریخ کم‌نظیر است. کار این جماعتِ شهادت‌طلب به جایی کشید که به‌زور وارد محاکم قضایی می‌شدند و به قاضی هراس‌خورده دستور می‌دادند فوراً حکم اعدامِ آن‌ها (یعنی خودِ مهاجمانِ شهادت‌طلب) را صادر و اجرا کند؛ وگرنه، خودِ قاضی را گردن می‌زدند. سرِ راهِ مسافران را در راه‌ها می‌گرفتند و شرط می‌کردند که اگر ما را با ضربتی به فیضِ شهادت رساندید که هیچ، وگرنه خودتان را قتلِ عام می‌کنیم. کشتارهای چند هزار نفره در درگیری‌های کوچکِ فرقه‌یی امری کاملاً عادی و پیش پا افتاده شده بود. دورانِ زمامداری ده یازده ساله‌ی کنستانتیوس از سال ۳۵۱ میلادی به بعد، علاوه بر دوره‌ی سرکوبِ کاتولیک‌ها و فرقه‌های گونه‌گونِ بدعت‌گزار، دورانِ سر برآوردنِ قبایلِ چادرنشینِ پشتِ مرزهایِ غربیِ امپراتوری نیز بود که با بهره‌گیری از این اوضاعِ آشفته، به درونِ ایالاتِ غربی در ناحیه‌ی گُلِ رخنه کرده بودند و حاکمیتِ امپراتوریِ روم را تهدید می‌کردند.

در کشتارِ اعضایِ خاندانِ کنستانتینِ اول در سال ۳۳۷ میلادی، دو برادر - زاده‌ی خردسالِ او جان به در برده بودند: یولیانیوس پنج ساله و برادرِ ناتنیِ او گالوسِ دوازده ساله. این دو برادر را نخست به نیکومدیا فرستاده بودند تا تعلیماتِ مسیحی را نزدِ اسقفِ یوسیپوس (که بعدها از آبای کلیسا و پدرِ «تاریخ کلیسا» شناخته شد) فراگیرند و چهار سال بعد هم، به قلعه‌ی دورافتاده‌یی به نامِ ماکلوم در ایالتِ کاپادوکیه (در نزدیکیِ قیصریه) تبعید کرده بودند و پس از شش سالِ زندگی در تبعید، سرانجام، با وساطتِ یوسبیا، زنِ کنستانتیوس و شهبانویِ وقت (شخصیتِ این اثر)، اجازه داده

بودند که به کنستانتینوپل، پایتختِ امپراتوری، بازگردند.

حال که مسیحیت دین رسمی کشور شده بود، نوبتِ پیروانِ کیش‌های کهن بود که تعقیب و سرکوب شوند، با این که هنوز اکثریتِ بزرگی از اهالیِ امپراتوری همچنان پیروِ مذاهبِ چندخدایی (یا آیینِ شرک) بودند. کنستانتین اول آیین‌ها و مراسمِ مشرکان را مکروه می‌شمرد، اما از آنجا که پیروانِ ادیانِ شرک اکثریت داشتند، نمی‌توانست به‌کلی آن‌ها را غیرقانونی اعلام کند. کنستانس (پسرِ سوم، امپراتورِ ایتالیا و ایالاتِ غربی و آفریقا) معابدِ مشرکان را بست و مراسم‌شان را غیرقانونی اعلام کرد و برای مرتکبان مجازاتِ اعدام مقرر داشت. کنستانتیوس (پسرِ دوم، شخصیتِ این اثر) هم همین رویه را پیش گرفت، هر چند با تسامحِ بیشتر. با این‌همه، این مراسم، به‌شکلِ غیرعلنی، همچنان برگزار می‌شد. مدارس و دانشگاه‌های آتن، وارثانِ فرهنگِ هزارساله‌ی «شرک»، بر پا بودند و تعلیمِ فلسفه‌ی سوفسطاییان و رواقیان و اپیکوریان و غیره نیز همچنان ادامه داشت، به‌خصوص که روحانیانِ مسیحی، برای تبیین و تدوینِ الاهیاتِ خود، راهی جز فراگیریِ الگوهایِ استدلالیِ فلسفه‌ی یونان و تأویل و تفسیرِ این الگوها بر وفقِ تعالیمِ کتابِ مقدس نمی‌دیدند. متنها این مدارس و استادانِ آن‌ها، از آنجا که از حمایتِ مادیِ دولت محروم بودند، متاعِ خویش را بر سرِ کوچه و بازار عرضه می‌داشتند، و از بیچارگی، بر سرِ مشتریِ دانشجو، گریبانِ یکدیگر را می‌دریدند. قیل و قالی که در پرده‌ی دومِ جلدِ اولِ نمایشنامه می‌بینیم از این رو است.



در سال ۳۵۱ میلادی (سالِ آغازِ این نمایش)، کنستانتیوس، که تازه مالکِ الرقابِ سراسرِ امپراتوریِ شرقی و غربی شده است، گالوس (شخصیتِ فرعیِ این اثر و برادرِ ناتنیِ یولیانوس، شخصیتِ اصلیِ این نمایش)، را قیصرِ روم یعنی وارثِ تاج و تختِ اعلام می‌کند، دخترِ خود کنستانتینا را

به عقد او درمی آورد و حکومت انتاکیه را که مهم ترین شهر آسیای صغیر بود، به او می سپرد. یولیانس، که به این ترتیب مدتی از بدگمانی امپراتور خلاصی یافته بود، از کنستانتینوپل به نیکومدیا و افسس و آتن می رود و فلسفه و ادبیات کلاسیک یونان را به طور کامل دوره می کند و در فلسفه ی نوافلاتونی، و به خصوص، در مذهب سری (از مذاهب عرفانی یونان) به غور و تعمق می پردازد و در نهان به اندیشه ی نوافلاتونی می گراید - اندیشه یی که حالا، در واقع، پدر تمام مذاهب شده بود. گالوس در انتاکیه چنان کشتاری (از مخالفان آریوسی ها) به راه می اندازد که خود کنستانتیوس هم وحشت می کند. در سال ۳۵۴ (سالی که پرده ی سوم نمایش در آن می گذرد)، کنستانتیوس، که اوضاع کشور را رو به آشوب و اغتشاش، ارتش را رو به اضمحلال و کشور را رو به ویرانی می دید، گالوس را احضار و سر به نیست می کند، و پس از مدت کوتاهی یولیانس را قیصر روم (جانشین امپراتور) اعلام می دارد و حکومت ایالت پُر آشوب گل را به او می سپرد و خواهر خود هلنا را به عقد او درمی آورد. این انتصاب بیشتر به دسیسه یی برای قتل او یا دست کم ضایع کردن او می مانست، چون بربرهای آن سوی مرز، پیش از آن، به خاک امپراتوری هجوم آورده، سپاه ایالتی روم را به کلی منهدم کرده، چهل و پنج شهر روم را متصرف شده و ۶۴ کیلومتر در خاک گل (ایالت غربی امپراتوری) پیش رفته بودند. یولیانس خرقه ی فیلسوفان را از تن بَر کند، جبه ی ارغوانی قیصری روم را به بر کرد و با ۳۶۰ تن سپاهی راهی دیار آن سوی کوه های آلپ شد تا در ایالت ویران شده ی گل، سپاه نابود شده ی آن را از نو تشکیل و سازمان دهد، افرادش را به فنون و ساز و برگ رزمی مجهز کند و با ژرمن ها و فرانک ها، که به چپاول و خونریزی دست گشوده بودند، مصاف دهد و آنان را به آن سوی رود راین براند. او همه ی این امور را با چنان لیاقت و درخششی به سامان رساند که وقتی در سال ۳۵۶ وارد پاریس (مرکز

ایالتِ گُل) شد، استقبالِ مردم از او یادآورِ مراسمی بود که برای پیروزی - هایِ قیصر یولیوس (ژولیوس سزار) برپا می‌کردند. یولیانوس نزدیک پنج سال در گُل ماند و امورِ آن ایالت را در نهایتِ درایت و عدالت سامان داد. اما اقداماتِ اصلاحیِ او، که در جهتِ امحایِ فساد و ارتشا و بهبودِ معیشتِ مردم صورت گرفته بود، دشمنانِ بسیاری برایش تراشید و ارسالِ پیام‌هایِ محرمانه به کنستانتیوس با مضمونِ دروغینِ قصدِ یولیانوس برایِ تصاحبِ تاج و تختِ امپراتوری هر روز حدّت و شدّتِ بیشتری گرفت؛ تا این که در سالِ ۳۶۰ کنستانتیوس، که سودایِ جنگ با شاپور دوم شاهِ ایران را به سر داشت، به یولیانوس دستور داد سیصد تن از افرادِ هر هنگِ سپاهِ گُل را برایِ جنگ در آسیا گسیل کند (ایسن وقایع این پنج سال را در یک پرده خلاصه کرده، در پرده‌ی چهارم نمایشنامه گنجانده است). این فرمان، به دلایلی که در نمایش آمده است، به شورشِ سربازانِ سپاهِ گُل انجامید و بالاخره سربازان از او خواستند که خود بر اریکه‌ی سلطنت بنشیند. این جا ست که یولیانوس، بی آن که مقتضیاتِ سیاست را در نظر بگیرد یا همچون سیاست‌پیشگان، سالوس و ریا به کار بندد، شرکِ خود را به جهانیان اعلام می‌کند و با نیرویی یک‌چندمِ ارتش تا دندان مسلح روم می‌رود تا با به زیر کشیدنِ مسیحیت و امپراتورِ آن، هر دو، از اریکه‌ی حاکمیت، حقوقِ پایمال‌شده‌ی آیین و سننِ نیاکانی را به عرصه بازآورد. اما از بختِ خوش، کنستانتیوس در نوامبر سالِ ۳۶۱ میلادی در طرسوس از بیماری درگذشت و یولیانوس در پایانِ سالِ ۳۶۱، بی آن که رقیبی سدِ راه‌اش باشد، واردِ کنستانتینوپل شد و بر تختِ سلطنت جلوس کرد.



یولیانوس سی ساله بود که در کسوتِ فیلسوفِ آرمان‌خواهی که کمر به خدمتِ مردم و آیین و سننِ نیاکان بسته است، بر اورنگِ امپراتوری

نشست. کلّ حکومتِ او یک سال و هفت هشت ماه بیشتر نبود (دو ماهِ آخرِ ۳۶۱، تمامِ سالِ ۳۶۲، و نیمه‌یِ اولِ سالِ ۳۶۳). بگذارید به اختصار ببینیم این امپراتورِ مشرک، در این نوزده ماه، چه کرده بود که هزار و چهار صد سال پس از مرگِ او، مونتسکیو، این ستاره‌یِ درخشانِ عصرِ روشنگری، با آن که در همه‌یِ نوشته‌هایش کوشیده بود از گذرگاهِ عافیتِ کلیسایی منحرف نشود، از ستایشِ بی‌دریغِ او خودداری نتوانسته بود و در بابِ او گفته بود: «برایِ رهبریِ بشر تاکنون انسانی صالح‌تر و شایسته‌تر از او به جهان نیامده است». ویل دورانت در تاریخِ تمدن می‌نویسد: *

بلافاصله پس از نیل به سلطنت، خود را از شرّ خواجگان، آرایشگران، آشپزان، و جاسوسانی که در خدمتِ کنستانتیوس بودند، رها ساخت. پس از مرگِ زنِ جوان - آتشِ تصمیمِ گرفت که دیگر ازدواج نکند . . . این مشرک همچون زاهدان لباس می‌پوشید و می‌زیست . . . با هیچ زنی روابطِ جنسی برقرار نکرد. بر بستری ساده و خشن در یک اتاقِ سرد می‌خوابید و در سراسرِ زمستان نمی‌گذاشت اتاق‌ها را گرم کنند . . . وی سنایِ بیزانس را، با رعایتِ سنن و حقوقِ آن، خرسند کرد. هنگامی که کنسول‌ها به دیدارِ آتش می‌رفتند، [از سرِ تواضع] از جا برمی‌خاست . . . هرگاه از روی غفلت یکی از امتیازاتِ سنا را نقض می‌کرد، خود را ده لیره‌یِ طلا جریمه می‌کرد، و اعلام داشت که مانندِ سایرِ شارمندان، تابعِ قوانین و مقرراتِ جمهوری ست. از بام تا شام، جز مدتِ کوتاهی در بعد از ظهر که به مطالعه اختصاص داده بود،

* تاریخِ تمدن، ویل دورانت، جلدِ چهارم، ابوطالب صارمی، بخشِ اول، صفحاتِ ۲۰ تا ۲۲. عباراتِ داخلِ کروشه از من است.

به امور دولت رسیدگی می‌کرد . . . خوراکِ سبکِ او
 جسم و ذهن‌اش را چنان چابک ساخته بود که به‌تندی
 از یک کار به کار دیگر می‌پرداخت و هر روز سه منشی
 را فرسوده می‌کرد . . . با جدّیت و علاقه وظایفِ یک
 قاضی را انجام می‌داد و سفسطه‌های وکلای دعاوی را
 برملا می‌کرد. با خوشرویی به آرای متقن قضات علیه
 خود‌اش تسلیم می‌شد . . . مالیاتِ بینوایان را تقلیل داد
 . . . آفریقا را از پرداخت مالیات‌های پس‌افتاده معاف
 کرد، و خراجِ گزافی را که تا آن هنگام از یهودیان
 گرفته می‌شد ملغا کرد . . . کامیابی‌های او در اداره‌ی
 کشور از کامیابی‌های نظامی‌اش هم فراتر رفت . . . در
 بحبوحه‌ی تمام این فعالیت‌های حکومتی، توجه عمده‌اش
 به فلسفه و . . . بازگرداندن آیین‌های کهن بود. فرمان
 داد معابدِ مشرکان تعمیر و گشوده شود؛ اموال مصادره-
 شده‌ی آنان بازگردد؛ و عواید از دست رفته‌شان دوباره
 برقرار شود . . . کتاب را بسیار دوست می‌داشت و در
 جنگ‌ها کتابخانه‌یی با خود همراه می‌برد. کتابخانه‌یی را
 که کنستانتین [اول] بنیان نهاده بود توسعه داد و کتابخانه-
 های دیگری تأسیس کرد.

مقاله‌ها و رساله‌های متعدد توست: در «سرودی برای شهزاده»، شرکِ
 خویش را به نقد کشید و تحلیل کرد؛ در «ردّ جلیلیان» دلایل برگشتِ
 خویش از دیانتِ مسیحی را به تفصیل بازگفت. نوشت که انجیل‌ها ناقضِ
 یکدیگر آند و تنها نکاتِ مشترک‌شان امورِ نامعقول و حیرت‌انگیز است.
 انجیلِ یوحنا اساساً با سه انجیلِ دیگر از حیثِ نثر و الاهیات فرق دارد و
 داستانِ خلقت به روایتِ «تورات» مبینِ تعدّدِ خدایان است. در «ردّ جلیلیان»

چنان به استدلال پرداخت که گویی مطلب را یک متفکرِ عصرِ روشنگری در قرنِ هجدهم میلادی نوشته است:

مگر آن که بگوییم این داستان‌ها [یعنی داستان‌های مربوط به خلقت در «تورات»] همه اسطوره است و احیاناً برخوردار از یک معنای رمزآمیز؛ وگرنه، پُر است از کفرگویی. اولاً، مدعی ست که خدا حوا را برای آدم آفریده اما نمی‌دانسته است که همین حوا باعث گمراهی و هبوطِ آدم می‌شود. ثانیاً، مدعی ست که خدا آگاهی از خیر و شر را، که مایه‌ی شعورِ آدمی ست، از انسان دریغ می‌کرده و نمی‌خواسته است آدم با خوردن میوه‌ی درخت معرفتِ نیک و بد، حیاتِ جاودان یابد؛ یعنی که این خدا به‌غایت بدخواه و حسود است. چرا خدای شما چنین حسود و انتقام‌جو ست و حتّاً انتقامِ گناهِ پدران را از فرزندان می‌گیرد؟ . . . چرا شما «شریعت» را که خدا به یهودیان داده است، قبول ندارید؟ . . . شما ادعا می‌کنید که «شریعت» موسا از حیثِ زمانِ کهنه‌شده و از حیثِ مکانِ محدود است؛ اما من می‌توانم ده‌ها پل که هزاران مورد از کتاب‌های موسا شاهد بیاورم که او در آن‌ها گفته است این «شریعت» برای تمامِ زمان‌ها و تمامِ مکان‌ها وضع شده است.

این‌ها شمه‌یی بود از شخصیت و قدرتِ استدلالِ یک متفکرِ فیلسوفِ آرمان‌خواه؛ و درست همین جنبه از تاریخ است که به همه‌ی زمان‌ها و همه‌ی اقلیم‌ها مربوط می‌شود و به سرگذشتِ یولیانیوس جنبه‌ی جهانی می‌دهد و در درونمایه‌ی نمایشنامه‌ی ایبسن - یعنی کشاکشِ آرمان و واقعیت - می‌نشیند. این فیلسوف، که بر تخته‌پاره‌یی نشسته و در دریای پُرآشوبِ جهل و جنونِ روزگار، به‌سوی کرانه‌های ناشناخته روان است، مدام از یک موجِ دستخوشِ خیزابِ سهمگینِ دیگری می‌شود. چنین

متفکری ممکن نیست متوجه نباشد که شرک نیز در ایمان و در عمل نه تنها بسیار گونه‌گون و متناقض است، بل که بسی بیش از مسیحیت حاوی اسطوره و امور خلاف قوانین طبیعت است؛ ممکن نیست نداند که هیچ آرمانی، تا مبانی و اصول خود را با شکوه و شگفتی و اعجاز و اسطوره نیاراید، امید جلب و تهییج انسان‌های عامی را نمی‌تواند داشت. این است که سرانجام بر لزوم اساطیر گردن می‌نهد و آن را برای استقرار اصول اخلاقی در جامعه‌ی جاهلان مقتضی می‌داند. خود او (در آغاز پرده‌ی دوم جلد دوم نمایشنامه)، داستان سنگ سیاهی را نقل می‌کند که نماد کوبله، مادر خدایان، بود و از فریگیا به رُم برده شده بود تا حافظ رُم در برابر یورش هانیبال کارتاژی باشد، و داستان را چنان نقل می‌کند که هیچ کس در ایمان او به ألوهیت آن سنگ سیاه شک نمی‌کند. آیا فیلسوفی که در مکتب سقراط و افلاتون و اپیکور و زُن تلمذ کرده و داستان خلقت «تورات» را صرفاً بر سبیل اسطوره قابل قبول می‌داند، ممکن است به چنین استدلال عامیانه‌ی متوسل شود؟ پس عمل او را باید بر این اصل استوار دانست که برای انتقال اندیشه‌های معنوی و اخلاقی ناچار شده است از نمادهای اساطیری کمک بگیرد (تجربه‌ی چهارپنج ساله‌ی او را در دوران حکومت گُل نباید از یاد برد). به عبارت دیگر، می‌توان «لوگوس» هراکلیتوس را، که برای اذهان عمومی مفهومی پیچیده و غیر قابل درک بوده است، به شیوه‌ی پیروان کیش مهر (میتراپرستان)، تبدیل کرد به «خورشید شاه» تا هم نور طبیعت را مظهر و منشاء خرد آدمی معرفی کند و هم به جنگ مفاهیم رازورانه برود که حالا داشت دست‌افزار مسیحیان در تفسیر موهومات می‌شد. شاید هم یولیانوس خطر قریب‌الوقوع ظلمت قرون وسطایی را با همه‌ی وجود حس کرده بود که آن‌گونه جانباخته با قدرت نوپای کلیسا درافتاد. انگار می‌دانست که از آن پس، طبیعت یکسره منفور و مطرود خواهد بود و ماورای طبیعت بر سکوی خطابه خواهد

ایستاد؛ انگار می‌دانست که خردِ آدمی به‌زودی در مقامِ مظهرِ کفر و بی‌دینی به زنجیری هزار ساله کشیده خواهد شد و ایمان بر اورنگِ فرمانروایی خواهد نشست. او در مقامِ مدافع «همه»ی آیین‌های غیرِ مسیحی، و حتّا آیینِ توحیدیِ یهود، در برابرِ مسیحیتِ قدِ علّم کرده بود؛ اما توجه نداشت که مسیحیت نیز، از همان فردایِ مصلوب شدنِ مسیح، شروع کرده است به جذبِ اساطیر و عناصری از «همه»ی آیین‌های شرک (و به‌خصوص از آیینِ میتراپی یا کیشِ مهر) تا برایِ خود آیین و الاهیاتی بسازد: «تثلیث» را از آیین‌های مصری بگیرد و «مادرِ مقدس» را از آیینِ فریگیایی‌ها (کوبله، یا مِهین‌مام)، خدایِ میرنده و نجات‌بخش را از تراکیا (پرستندگانِ دیونوسوس)، رستاخیزِ مسیح را از آیین‌های سوری (آذنیس)، ظلمت و نور را از مانویانِ ایران، و جز این‌ها. یولیَانوس خود خوب می‌دانست که از جمله‌ی مصویباتِ مهم‌ترین و تاریخی‌ترین شورایِ اسقفانِ اعظمِ سراسرِ امپراتوری - که در سال ۳۲۵ میلادی در نیقیه تشکیل شده بود و خودِ کنستانتینِ اول، نخستینِ امپراتورِ مسیحیِ روم (پدرِ بزرگِ همینِ یولیَانوس مرتد) در آن شرکت کرده بود - تعیینِ روزِ ۲۵ دسامبر برایِ سالروزِ میلادِ عیسا مسیح بوده است (به سخنِ دیگر، عیسا، مسیحِ حتّا روزِ میلادش نیز در اختیارِ خوداش نبوده است). یولیَانوس خود خوب می‌دانست که این سالروز، در طولِ چهار قرنِ حاکمیتِ کیشِ مهر (آیینِ میتراپی یا، به‌قولِ رومیان، آیینِ آپولون) بر امپراتوریِ روم، به‌عنوانِ سالروزِ میلادِ مهر (= میترا = خورشید = آپولون) جشنِ گرفته می‌شده است. یولیَانوس همه‌ی این‌ها و بسا نکته‌ها افزون بر این‌ها را می‌دانست. اما به این نکته‌ی اساسی توجه نداشت که مسیحیتِ آخرینِ آفرینشِ تاریخیِ عوالمِ شرک - پرورِ آدمی، و در یک کلام، آفریده‌ی خودِ مشرکان بوده است؛ همچنان که پیش از آن، یهودیتِ قائل به شرک را نیز همین عوالمِ آفریده بود و بسا نطفه‌هایِ دیگر برایِ آینده در مشیمه‌ی خویش داشت. او، سرانجام،

خدایان، شخصی و دم‌دست بودند و هر خانه و هر خانواده برای خود خدایی داشت و اندوخته‌های خود را در انبارها و گنج‌ها و طویله‌ها به سایه‌ی عنایت او می‌سپرد؟ در دورانی که خدایان، نه به نیک‌منشی و عمل خیر، بل که به هدایا و قربانی‌ها و ذکر و اوراد پاداش می‌دادند و دعاها هم کم و بیش در طلب نعمت‌های مادی بود یا کسب پیروزی‌های نظامی؟

*

ایبسن، در این اثر، بیش از هر چیز به آرمان‌های بشری پرداخته است؛ آرمان‌هایی که خدا می‌آفرینند، به او صفات و خصال می‌بخشند، پسندها و ناپسندهایش را تعیین و درجه‌بندی می‌کنند و بر مسند حاکمیت‌اش می‌نشانند تا مسیر زندگی و سرنوشت آدمی را رقم بزنند. اما واقعیت، یا دقیق‌تر بگوییم، طبیعت آدمی، نیز بیکار نمی‌نشیند. به مجردی که آرمان آدمی شکل گرفت، طبیعت او دست به کار می‌شود و درون آن را چون موریانه می‌خورد تا از آن فقط پوسته‌ی بی‌محتوایی بر جا بماند. این اثر نشان می‌دهد که حتّاً انسان دستانه‌ترین آرمان‌ها نیز در تقابل با طبیعت آدمی (یعنی آن واقعیت سخت و صلب)، رفته‌رفته از آن محتوای آدمی - دوست اولیه تهی می‌شود، محتوایی ضدّ انسانی به خود می‌گیرد و چندی بعد تنها پوسته‌ی انسان دستانه‌ی آن بازمی‌ماند. یولیانس در بدو کار، بر این گمان بود که از آرمان مسیحیت تنها پوسته‌ی بی‌محتوایی بر جا مانده است؛ غافل از آن بود که از آرمان خود او، از آیین اجدادی خود او، نیز جز پوسته‌ی بی‌معنا چیزی نمانده است. اما آرمان آرمان است چه بامحتوا چه بی‌محتوا؛ همچنان که آدم آدم است چه امروزی و فرهیخته و متکلم، چه باستانی و وحشی و جاهل. تا پوچی آرمان چون روز بر آدمی روشن نشود، همچنان برایش قربانی می‌کند. این گفته‌ی یولیانس در پایان نمایشنامه که: «برای همه‌ی خدایان قربانی می‌کنم» حاکی از سرخوردگی او از این پوسته‌ی بی‌محتوا است. وقتی لشکر جلیلیان را در پهنه‌ی آسمان

می‌بیند که پیش می‌تازند، درمی‌یابد که پوچ بودن یک آرمان بر مبنای استدلال منطقی لزوماً به معنی پوچ بودن آن در زندگی واقعی نیست. جهان فرهنگی بشر، جهانی که رنگ و رایحه‌ی یکسره انسانی داشت، با خاموش شدن یولیانس، خاموشی گرفت تا هزار سال بعد، با اومانیزم‌ها، با ادبیاتی برساخته از عوامل و عناصر انسانی، سخن گفتن آغازود.

ایسن در باب این اثر و سبک آن می‌گوید: «نمایشنامه‌ی من اثری تراژیک به آن مفهوم سنتی نیست. من در این اثر خواسته‌ام انسان‌ها را به تصویر بکشم؛ پس نباید می‌گذاشتم به زبان خدایان سخن بگویند.» اما واقعیت این است که او هیچ انسان خاصی به تصویر نکشیده است، یا بگوییم، انسان‌هایی که او در این اثر به تصویر کشیده از نوع آدم‌هایی که در رُسم‌س هلم یا هدا گابلر می‌بینیم نیستند. آدم‌های این اثر تنها حاملان آرمان‌اند؛ هر کدام‌اش وسیله‌ی ست برای ابلاغ یک پیام یا یک آرمان یا ابراز پوچ بودن آن. با این همه، این اثر بس بیش از رُسم‌س هلم یا هدا گابلر شایسته‌ی تأمل است، چرا که به روحيات یا خلیقات یک فرد نمی‌پردازد؛ با معضلات یک نسل از آدمی یا یک جنس از آدمی کاری ندارد؛ بل که به تشریح طبیعت آدمی می‌پردازد؛ ضعف‌های بنیادین و نهادین آدمی را زیر ذره‌بین می‌گذارد و انگشت بر جراحت خون‌آلود و دردناک پیکر هزاران ساله‌ی بشر می‌نهد. این اثر، که نگارش آن در ابتدای سال ۱۸۷۱ آغاز و در اوایل سال ۱۸۷۳ پایان گرفت و در اکتبر ۱۸۷۳ به چاپ رسید، برخلاف آثار بعدی ایسن، در زمان انتشار با استقبال گرم و پُرشور روبه‌رو شد؛ اما هر چه زمان پیش‌تر رفت، موقعیت آن در میان آثار او جایگاه پایین‌تری یافت؛ شاید از آن‌رو که انسان قرن بیستم گمان می‌کرد تنش‌هایی از آن دست که در این اثر مطرح شده، برای جهانی که به این پایه از رشد فکری و فنی رسیده، مطلبی ست کهنه‌شده، و حال، تنش‌های تازه‌تر و پیچیده‌تری انسان امروز را به چالش می‌خواند. اما

به‌راستی آن کدام تنش تازه و پیچیده است که درونمایه‌ی آن کشاکش آرمان و واقعیت، کشاکش آرمان و طبیعت آدمی، نیست؟ به‌راستی آن کدام تنش پیچیده‌ی امروزی ست که چون اجزای درهم‌تنیده‌اش را واشکافتیم، درنیابیم که همان معضل دو هزار یا سه هزار سال پیش بوده است؟ آیا نه این است که تاریخ اندیشه‌ی بشر، تاریخ تکاپوی دردناک بشر برای یافتن راه‌های نو به‌سوی آرمان‌های کهن بوده است؟

اصغر رستگار

مهر ماه ۱۳۹۶